



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و سی و دوم





خانم فرزانه



خلاصه شرح غزل ۲۱۵۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۷ گنج حضور

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو
دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

خدایا، وقتی فضا را باز می‌کنم و تو به صورت عدم به مرکز قدم می‌گذاری چشم من همان چشم تو می‌شود زیرا از طریق چشم تو می‌بینم و این جور دیدن از درون و بیرون بسیار شادی‌آور است. درون من و آنچه خلق می‌کنم نیز زیباست زیرا مدام گل و زیبایی می‌فشانم. ای دل اصلی من، در روز الست چه خورده‌ای و در این لحظه در نهادت چه داری؟ تو را قسم به جان خودت حقیقت را بگو. دیگر فضا را نبند، همین جان را نگه دار و با آن بگو.

[به بیان مولانا آن دید که ما با چشم حسی و به صورت من‌ذهنی می‌بینیم دید درست و به‌دردبخوری نیست و ناقص و موقتی است زیرا تولید درد می‌کند. انسان باید با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و عدم کردن مرکز به دید دیگری برسد که به‌جای دردفشانی گل‌فشانی کند.]

فتنه گر است نام تو، پُرشکر است دام تو
 با طرب است جام تو، بانمک است نان تو
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

فضاگشایی من با نام تو که همان نام معشوق یا خداست فتنه و آشوبی به مرکز می اندازد و آن را عدم می کند. بدین ترتیب به دام خداوند می افتم که دامی شیرین و پر از شکر و شادی است. جامی که تو به فضای گشوده شده من می بخشی از می طرب پر است و شادی می آورد. از این مرکز عدم و فضای بی نهایت چیزی از من در بیرون خلق می شود که مانند نانی پرنمک و لذت بخش است و در واقع زندگی آن را می پزد. در نتیجه من همانیدگی ها را از خودم می گنم، از دام این جهانی من ذهنی رها می شوم و به دام تو که دام زندگی است می افتم. دامی که شادی و آرامش و لذت می آفریند.

مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی
چند نهان کنی؟ که می فاش کند نهان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

وقتی فضا را باز می کنی و آشوبی به مرکزت می افتد که آن را تبدیل به عدم می کند حتی من ذهنی مرده هم
متوجه می شود که سرخوش هستی و این سرخوشی از طرف زندگی و از آن ور آمده است. ذات تو از جنس
شادی و عدم است. چقدر می خواهی این ذات را که به عنوان زندگی است پنهان کنی؟ همین که تسلیم قضا و
کن فکان شوی و با چشم عدم بینی، همین که از شراب آن وری برخوردار شوی این ذات نهان شده آشکار
می شود.

بوی کباب می زند از دلِ پرفغانِ من
 بوی شراب می زند از دم و از فغانِ تو
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

من متوجه شده‌ام دیگر نباید مثل سابق با من ذهنی ناله و شکایت کنم و به پیمان الست بی‌وفا بمانم بلکه باید به تو زنده شوم. بنابراین دل من دارد در صبر و درد هشیاران و از کار انداختن عقل من ذهنی فغان می‌کند و کباب می‌شود. فغان من با التماس به زندگی می‌گوید: «به مرکزیم بیا و در من به خودت زنده شو.» برای همین درحالی که درد هشیاران می‌کشم و دلم کباب می‌شود بوی شراب از طرف دم تو و فغان تو ای زندگی به من می‌رسد. [درواقع کباب شدن دل من، منتهی به شادی و زنده شدن به زندگی می‌شود.]

بهر خدا بیا بگو، ورنه بهل مرا که تا
 یک دو سخن به نایبی بردهم از زبان تو
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

خدایا بیا و در همه انسان‌ها صحبت کن تا با سخن تو آن منظور اصلی از آمدنشان به دست بیاید. [زیرا تنها چاره ما برای نجات خودمان و نجات زمین این است که خدا از طریق هر انسانی در روی زمین حرف بزند و زندگی او را اداره کند.] خدایا اگر این کار را نمی‌کنی پس اجازه بده حالا که من این‌ها را می‌دانم با فضاگشایی و بسته شدن زبان من ذهنی‌ام، به نیابت و به نمایندگی از تو چند سخن بگویم درحالی که درواقع زبان توست که این سخن‌ها را می‌گوید.

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
چون بنمود ذره‌ای خوبی بی کران تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

زیبایی همه شاهدان و زیبارویان بیرونی که در مرکز من بودند از رونق افتاد و مات و کساد شد. هرآنچه ذهنم می‌گوید زیباست دیگر من را جذب نمی‌کند، زیرا فضا را گشودم و زیبایی بی کران تو تنها یک ذره خود را به من نشان داد و همه این‌ها از چشم من افتادند.

باز بدید چشمِ ما آنچه ندید چشمِ کس
باز رسید پیرِ ما بیخود و سرگرانِ تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲
-سرگران: مست، سرخوش

دوباره چشمِ ما آنچه را دید که چشمِ هیچ من ذهنی ندیده است. در واقع فضا را باز کردیم و چشمِ ما چشمِ عدم شد و یک دفعه روی تو را دید که معشوقِ ما یعنی زندگی هستی. بدین ترتیب با فضاگشایی ما مرکز عدم مانند یک پیر از درونمان ظاهر شده و بالا می آید در حالی که مست و بیخودِ تو هستیم.

هر نفسی بگوئیم: عقل تو کو؟ چه شد تو را؟
 عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

خدایا، وقتی به زندگی زنده شوم هر لحظه از من می‌پرسی: «عقل من ذهنی‌ات کجاست؟ چه اتفاقی برای تو افتاد؟» پاسخ من این است که هر کس بندگی تو را می‌کند و فضاگشایی لحظه به لحظه را در غم و امتحان تو انجام می‌دهد برایش عقل ذهنی باقی نمی‌ماند. غم تو، منظور آمدن من یا زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت توست و مدام مرا امتحان می‌کنی که ببینی کی به این منظور و مقصود می‌رسی.
 [در واقع تمام لحظات زندگی‌ام امتحان توست که آیا به حد کافی از دانش و شعور و عقل زندگی استفاده کرده‌ام که مرکز را عدم کنم و به تو زنده شوم یا نه؟]

هر سَحَری چو ابرِ دی بارم اشک بر درت
پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

خدایا، در هر صبح و در این لحظه مانند ابرِ دی ماه که شدید می بارد تا آن جا که در توان دارم فضا را باز می کنم و لطیف می شوم بدون این که هیچ انتظاری از تو داشته باشم. اقرار می کنم رفتار و فکرم بر مبنای من ذهنی و تقصیر خودم بوده است و توقع ندارم از من دلجویی کنی یا اشکم را پاک نمایی. آستان تو را از آب گریه پر می کنم، قضاوت و مقاومت را به صفر می رسانم و با آستین خود، اشکی را که بر درگاهت ریخته ام پاک کرده و می زدایم.

مشرق و مغرب ار روم، ور سوی آسمان شوم
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

می دانم که اگر در محدودیت ذهن بمانم، به هر جهتی که بروم، شمال باشد یا جنوب، مشرق باشد یا مغرب، تا نشانه‌ای از تو نرسد و تا تو نیایی نخواهم توانست زندگی کنم. راه‌ها و چاره‌های من ذهنی نمی‌توانند به من شادی، آرامش، عقل، امنیت، قدرت، هدایت، شکر و رضایت بدهند. حتی لذت از نعمت‌های این جهانی بدون حضور تو در مرکز ممکن نمی‌شود. تنها نشان تو یا نشان زندگی که زنده شدن به بی‌نهایت توست می‌تواند با بروز در مرکز من، این برکات را به من ببخشد.

زاهد کشوری بدم، صاحب منبری بدم
 کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

من بهترین عابد و زاهد این جهان و صاحب منبر سخنرانی بودم. همه به من احترام می گذاشتند و به حرف هایم گوش می کردند. اما قضا و کن فکان برای من تقدیر دیگری اندیشیده بود که عشق و یکی شدن با تو بود. پس به جای چسبیدن به باورهای زاهدانه، قضا را باز کردم، با تو یکی شدم و شادی بی سبب را کف زنان در وجودم تجربه نمودم. فهمیدم که باید هیچ غم و اندوهی در دل راه ندهم و هیجانات منفی من ذهنی را کنار بگذارم. فقط عاشق تو باشم و جنس اصلی تو را که شادی بی سبب است به خود بگیرم تا در وحدت با تو بمانم.

از می این جهانیان حقّ خدا نخورده‌ام
سخت خراب می شوم، خایفم از گمان تو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲
-حقّ خدا: به حقّ خدا، خدا را
-خایف: ترسان

من از می این جهانی هیچ نخورده‌ام. حقّ خدا را که می گوید مرکز مال اوست رعایت کرده‌ام. مست شراب
تأیید و توجه دیگران و دیگر همانیدگی‌ها نشده‌ام، بلکه از می زندگی و خیال او خراب و مست هستم. دیگر
خودم را نمی شناسم و لحظه به لحظه مراقب و ترسانم که از تو جدا نشوم، می این جهانی مرا مست نکند، اتصالم
با خیال تو قطع نشود و مرکز عدم بماند.

صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم
 تا به کجا کشد مرا مستی بی‌امان تو
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

وقتی در این لحظه فضا را باز می‌کنم دیگر به صبرِ ذهنی نیازی ندارم که مدتی از زمان روان‌شناختی بگذرد و مرا به حضوری برساند که با ذهن می‌شناسم. من با فضاگشایی‌ام چنین صبوری را رها کرده‌ام و عقل من ذهنی نیز از سرم گریخته، زیرا مستی بی‌امانِ تو ای خدا لحظه‌لحظه مرا یاری و اداره می‌کند. پس فضا را مدام می‌گشایم، ریشه‌هایم را در مسیر زنده شدن به تو عمیق‌تر و وسیع‌تر می‌کنم تا بینم این مستی مرا تا کجا می‌کشد؟

شیرِ سیاهِ عشقِ تو می‌گند استخوانِ من
 نی تو ضمانِ من بدی، پس چه شد این ضمانِ تو؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

عشق تو ای خدا مانند شیری سیاه و درنده استخوان من ذهنی‌ام را خورد و همانیدگی‌هایم را از شکل انداخت.
 مگر نه این که تو ضمانت کرده بودی راهنمای من شوی و مرا که از جنس خودت هستم به جهان وجودت ببری؟
 پس این ضمانتت چه شد؟ [خدای من، می‌دانم چرا ضامنم نشدی. تو قولت را فراموش نکردی. این من بودم که
 عهد الست را زیر پا گذاشتم، در ذهن گیر کردم و با جدا شدن از تو به جماد و نبات و حیوان درآمدم و هنوز هم
 از ذهن دل نمی‌کنم.]

ای تبریز بازگو بهر خدا به شمس دین
 کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

ای تبریز، ای فضای گشوده شده انسان، به خاطر خدا دوباره به شمس دین یا آفتابی که از مرکز عدم طلوع می کند بگو که هر دو جهان ذهنی به شرف و بزرگی و اعتبار جهان یکتایی رشک و حسد می برند.
 [جهان مادی و جهان معنوی که فضای ذهن آنها را نشان می دهد پست و بی اعتبارند و با جهانی که از فضاگشایی بی نهایت بلند می شود قابل مقایسه نیستند. من ذهنی به خورشیدی که از درون ما طلوع کرده و برمی خیزد حسد می برد اما ما در هر لحظه با فضاگشایی جهان ذهن را پس می زنیم و جهان حضور را باز می کنیم و وسعت می بخشیم.]

با تشکر:

کارگروه خلاصه سازی متن برنامه ها

گوینده: فرزانه



خانم فاطمه



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۷ گنج حضور، بخش اول (۱)

آفتابی خویش را ذره نمود
واندک اندک، روی خود را برگشود
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹۶

خداوند همانند خورشید بی‌نهایتی ست که خودش را در جسم انسان به صورت یک ذره گنجانده است و اگر انسان فضاگشایی کرده و با عقل من‌ذهنی در کار او ایجاد مزاحمت نکند، خداوند یواش یواش نقاب از روی خود برداشته و به بی‌نهایت و ابدیت خودش در ما زنده می‌شود.

گلفشانِ رُخ تو خرمن گُل می‌بخشد
 ما چه موقوفِ بهار و گُل گُلگون باشیم؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۴

خداوندا، وقتی ما با فضاگشایی مرکزمان را عدم می‌کنیم، صورت گل‌پاش تو که دیگر صورت ما هم هست، خرمن گل می‌بخشد، یعنی ما می‌توانیم زیبایی‌های زیادی را در جهان خلق کنیم. بنابراین چرا باید موقوف زیبایی چیزهای بیرونی باشیم درحالی که حتی گل‌ها و درختان هم نمی‌توانند به ما این همه زیبایی ببخشند؟

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد
 وآنکه از خود بی ز خود چیزی بدزد
 -مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

ای انسان، با فضاگشایی کردن خودت را در دامِ پاداش الهی که همان فضای گشوده شده درونت هست تسلیم کن. و سپس درحالی که ناظر ذهنت هستی از من ذهنیات که بیهوش شده است چیزی بدزد، یعنی یک همانیدگی را شناسایی کن و هشیاریات را که در آن به تله افتاده است، آزاد گردان.

آفتابی در یکی ذرهٔ نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

هشیاری انسان به‌عنوان آفتاب زندگی در درون ذره ذهن پنهان شده‌است. ناگهان در اثر فضاگشایی و عدم کردن مرکز و کار خداوند روی مرکز همانیده، این ذره ذهن دهانش را باز کرده و هشیاری مثل آفتاب از درون آن طلوع خواهد کرد.

تو هنوز ناپدیددی، ز جمالِ خود چه دیدی؟
سَحری چو آفتابی ز درونِ خود برآیی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

ای انسان تو که هنوز در من ذهنی‌ات پنهان هستی از زیبایی اصلی خودت چه چیزی دیده‌ای؟ تو شبیه صبحی هستی که اگر فضاگشایی کرده و به‌عنوان من ذهنی‌ات دخالت نکنی، به‌زودی به‌صورت آفتاب از مرکز خودت بالا می‌آیی.

آدمی دید است، باقی گوشت و پوست
هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۲

انسان درحقیقت «دیده» است و مابقی، جسم او، پوست است. بنابراین هرچه را که چشم هشیاری اش ببیند او تبدیل به همان چیز می شود، یعنی اگر در مرکزش همانیدگی داشته و با دید همانیدگی ها ببیند، از جنس جسم، من ذهنی، می شود و اگر با فضاگشایی کردن مرکزش را از همانیدگی ها پاک کند و با دید عدم ببیند، از جنس خدا می شود.

شاد از وی شو، مشو از غیر وی
 او بهارست و دگرها، ماه دی
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷

ای انسان، تنها از خدا که اگر فضا را باز کنی به صورت عدم به مرکزت می آید شاد بشو! نه از غیر او، یعنی هرآنچه که ذهنت نشان می دهد و تو با آن همانیده می شوی چراکه دید عدم، همچون فصل بهار زیبا و شکوفاکننده است ولی دید همانیدگی ها همچون ماه دی در فصل زمستان سرد و خشک کننده است.

هرچه غیر اوست، استدراجِ توست
 گرچه تخت و مُلکِ توست و تاجِ توست
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸

هرآنچه که غیر از خداوند است، یعنی هرچیزی که به جای عدم در مرکزت ظاهر شده و تو با آن همانیده می شوی، درواقع سبب مرگ تدریجی توست، ولو این که آن چیز تخت و سلطنت و تاج شاهانه تو باشد و ذهنت آن را بسیار مهم جلوه دهد. [چراکه با دیدن از طریق همانیدگی‌ها به تدریج من‌ذهنی و دردهایش را زیاد کرده و در گور من‌ذهنی دفن می شوی.]

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۱-۱۸۲)

«وَمَنْ خَلَقْنَا أُمَّهٗ يُهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ.»

«از آفریدگان ما گروهی هستند که به حق راه می‌نمایند و به عدالت رفتار می‌کنند.»

«وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ.»

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند به تدریج خوارشان می‌سازیم (به تدریج به لب

پرتگاه می‌کشانیم)، (به تدریج به افسانه من ذهنی می‌کشانیم).»

کورم از غیرِ خدا، بینا بدو
مقتضایِ عشقِ این باشد بگو
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳
-مقتضا: لازمه، اقتضاشده

[مولانا از زبان انسان زنده شده به خدا می گوید:] من نسبت به هر چیزی که به جای خداوند، فضای گشوده شده، در مرکز من قرار بگیرد، نابینا هستم و فقط با دید عدم، دید زندگی، می بینم. چرا که لازمه عشق، یعنی یکی شدن با خداوند، همین است که هر لحظه با فضاگشایی مرکز را عدم کرده و از هر آن چه که ذهن نشان می دهد چشم بپوشم.

دیده ما چون بسی علت دروست
رو فنا گن دید خود در دید دوست
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱
-علت: بیماری

از آن جا که روی چشم هشیاری ما، مرکز ما، همانیدگی‌های زیادی وجود دارد و نمی‌توانیم درست ببینیم، بنابراین باید این دید ظاهربین که بر حسب همانیدگی‌ها می‌بیند را در دید عدم، دید خداوند، محو کنیم، یعنی با فضاگشایی کردن مرکزمان را عدم کرده و از طریق همانیدگی‌ها نبینیم.

دید ما را دید او نَعَمَ الْعَوْضُ
یابی اندر دید او کُلُّ غَرَضٍ
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲
-نَعَمَ الْعَوْضُ: بهترین عوض

بهترین معامله این است که با فضاگشایی و عدم کردن مرکزمان، دید من ذهنی مان را با دید خداوند عوض کنیم.
زیرا فقط در دید خداوند مقصود کلی زندگی مان را که درواقع زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند و خلق
زیبایی‌ها و سامان دادن در جهان است، پیدا می‌کنیم.

آدمی دید است و باقی پوست است
دید، آن است آن، که دید دوست است
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶

انسان فقط «دید» است و مابقی یعنی فرم انسان و هرآنچه که با آن همانیده است مثل پوست بوده و مهم نیستند. و دید اصلی آن است که از دیدن برحسب همانیدگی‌ها پرهیز کرده و با عدم کردن مرکز از طریق خداوند ببیند.

چونکه دید دوست نبود کور به
دوست، کو باقی نباشد، دور به
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۷

[مولانا به زبان دعا می‌گوید:] آن چشمی که عدم بین نباشد، یعنی به خاطر دیدن از طریق همانیدگی‌ها نتواند جمال خداوند را ببیند، همان بهتر که کور باشد. و دوستی هم که جاودانه نیست، یعنی هر همانیدگیِ آفلی که مثل یک دوست عاشقش هستیم، از ما دور باشد بهتر است.

مرغِ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش
 چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکُش
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰
 -عُش: آشیانه پرندگان

ای انسان، هشیاری اصلی تو در اثر جذب خداوند، به طور ناگهانی هم چون مرغی از آشیانه ذهن به سوی اصل خود که زندگی ست می پرد. بنابراین هرگاه فضای درونت گشوده شد و آفتاب زندگی از مرکزت طلوع کرد، دیگر شمع من ذهنی ات را خاموش کن، یعنی بر حسب سبب سازی های ذهن نبین.

چشم‌ها چون شد گذاره، نورِ اوست
 مغزها می‌بیند او در عینِ پوست
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱
 -گذاره: آنچه از حدّ در گذرد، گذرنده

وقتی چشم‌ها نافذ شوند و بتوانند از تفاوت‌های سطحی انسان‌ها بگذرند و زندگی را در آن‌ها ببینند، آن وقت دیدشان نور هشیاری نظر، یعنی نور خداوند است. چنین چشمِ عدم‌بینی جنس زندگی را در وجود همه انسان‌ها، حتی کسانی که با من ذهنی به دنبال نمایش همانیدگی‌هایشان هستند، تشخیص می‌دهد. [چراکه ناظر جنس منظور و قرین جنس قرین را تعیین می‌کند.]

بیند اندر ذره، خورشید بقا
 بیند اندر قطره، گل بحر را
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲
 -بحر: دریا

[انسانی که با نور خدا می بیند] در هر ذره، یعنی وجود هر کسی، فارغ از این که من ذهنی دارد یا نه، خورشید ابدیت و بی نهایت زندگی را می بیند که در اثر فضاگشایی می تواند از مرکز او طلوع کند. و هم چنین در وجود هر انسانی به عنوان قطره، گل دریای زندگی، گل خداوند، را می بیند که می تواند به آن زنده شود.

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹۹)
 «وَأَعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را در رسد.»

چون رفیقی وسوسه بدخواه را
کی بدانی ثم وجهُ الله را؟
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۸

ای انسان، تا وقتی که با پریدن از فکری به فکر دیگر همراه وسوسه‌های من‌ذهنی بدخواهت هستی و چشم
دلت از همانیدگی‌ها پاک نشده‌است، کی به این حقیقت آگاه خواهی شد که از جنس زندگی هستی و با دید عدم
به هر جا نگاه کنی، ذاتِ حضرتِ حق در آن جا آشکار است؟

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۵)
«... فَأَيْنَمَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ...»

«... پس به هر جای که رو کنید، همان جا رو به خداست...»

هر که را باشد ز سینه فتح باب
او ز هر شهری، ببیند آفتاب
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۹
-فتح باب: گشودن در

هر کسی که با فضاگشایی کردن مرکزش را عدم کند، یعنی به زندگی وصل شود، در هر باشنده‌ای آفتاب حقیقت
یا زندگی را می‌بیند.

حق پدید است از میان دیگران
همچو ماه، اندر میان اختران
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۰
-اختران: ستارگان

خداوند در میان همه کائنات و موجودات و هرآنچه که ذهن نشان می‌دهد، از همه آشکارتر است، همانند ماه که در میان ستارگان ظاهرتر و پرنورتر است.

بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس
تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۱

[مولانا از زبان کسی که با فضاگشایی دیده عدم‌بین را تجربه کرده‌است می‌گوید:] خداوندا، از این پس ما از تو فقط چشم ناظر، چشم عدم‌بین، می‌خواهیم تا این خس و خاشاکِ همانیدگی‌ها و دردهای حاصل از آنها نتوانند دریای حقیقت را، روی تو را، در نظرمان بپوشانند.

در گداز این جمله تن را در بَصَر
در نظر رَو، در نظر رَو، در نظر
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳

بنابراین تمام وجود خود و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد و با آن همانیده هستی را در فضاگشایی، در فضای گشوده‌شده بسوزان، یعنی زندگی را از آن‌ها بیرون بکش و پیوسته در راه بصیرت حرکت کن و هر لحظه با هشیاری نظر که همان هشیاری حضور و دید خداوند است، بین.

با تشکر:
کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها
گوینده: فاطمه



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

